

بود او رفت آتش سربازهای بی شرف را که ننگ تمام نظامی های دنیا بودند، خاموش نمود. آنها را آوردند، امیرقلی خان هم اظهار مرحمت فرمودند چونکه چاره نداشت غیر از اینکه تملق بگوید. زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان سردار اسعد بود از وقتیکه سردار اسعد در حبس بود، رفته بود اصفهان یکسال و شش ماه بود که نیامده بود، حالا آمد، همشیره من، حاجیه بی بی زهرا دخترش هم همراهش بود. خداوند می داند، ما دو خواهر چقدر از دیدن همدیگر خوشحال شدیم. چونکه عشق عجیبی به یکدیگر داشتیم. زمستان را در قهفرخ بودیم. بهار که مناسب بود با دومین سال فوت ایلخانی رفتیم سیرک، محمدحسین خان عموزاده ما در پنهانی به قریه هفشجان و طاقونک که همسایه ما بودند قدغن می نمود که خرید و فروش با خانواده ایلخانی مرحوم و پسرهایش نکنید. یعنی فروش خوراکی ها مثل ماست، دوغ، سبزی و تخم مرغ و این جور چیزها کاری کنید که احتیاجات خودشان را از آرامنه تهیه کنند چونکه وقتی بختیاری ها آمیزش آنها را با ارمنی ها مشاهده کنند از آنها قطع علاقه می نمایند، حالا او این مطالب را گفته است یا نه با خداوند می باشد، مردم و خود رعیت ها این مطلب را از قول ایشان می گفتند. در سیرک که بودیم از طرف عمویم حاجی ایلخانی کس فرستاده شد که اجازه بدهید بیایند عقب زن عباسقلی خان که شوهر خواهرم بی بی زهرا باشد، چونکه در سن هشت سالگی او را عروسی نمودند، اما دو شب در خانه شوهر بود. آنهم پهلوی خواهر بزرگم که همراه او بود می خوابید، این عروسی پلتیک [سیاست] بود چونکه بواسطه این عروسی می خواستند چند صباحی با هم مهربان باشند. زیرا که آن عروسی یک سال قبل از شهید شدن پدرم بود. اما چونکه تمام این بدبختی های خانواده ما آنوقت از طرف خداوند بود هزارگونه عروسی ها جلوی مقدرات خداوندی را نمی گرفت. در هر صورت زن عمویم حاجی ایلخانی که خارسوی<sup>(۱)</sup> عروس باشد، بازن عمویم رضاقلی خان با چند نفر دیگر آمدند سیرک دو شب ماندند، او را بدون اسباب عیش یا شادی بردند مثل مهمانی.

حالا بنویسم از فراق این خواهر چه به من گذشت، چه گریه‌ها کردم، چه اشک‌ها ریختم، چه شعرها ساختم، چه کاغذها نوشتم، یک کتاب بود. خلاصه امسال را هم تا پائیز سیرک بودیم بعد رفتیم ناغان، زمستان آن سال را هم با کمال سختی و پریشانی در ناغان بودیم اما من که بچه بودم چندان غصه نمی‌خوردم. برادرهایم همه جمع بودند، خیلی هم مرا با خواهر دیگرم که هم سال هستیم بی‌بی ماه خانم نام دارد دوست می‌داشتند، شبانه روز خدمت برادرهایم بودم الحق که کمال مرحمت را در حق من می‌فرمودند پدری فرمودند بخصوص برادر بزرگوارم حاجی علیقلی خان که هم پدرم بود، هم استادم بود، هم برادرم بود همه هم مقامی را نسبت بمن دارا بودند، چقدر مرا به درس خواندن، مشق نوشتن و ادار می‌فرمودند، همه شب کتاب ناسخ التواریخ را مطالعه می‌فرمودند، در هر جای کتاب که حالت یک زن محترمه بود، مطالعه می‌فرمودند، بمن خطاب می‌نمودند که اگر مثل این زن شدی آنوقت تعریف داری نه مثل حالا که پهلوی آتش نمی‌نشینید که مبادا دستتان سیاه بشود. چونکه من سرمای زمستان را می‌خوردم، در آفتاب نمی‌نشستم، یا رو به رو بخاری نمی‌نشستم که مبادا صورت و دست‌هایم سیاه بشود، چونکه یک رنگ روی خیلی سرخ سفیدی داشتم که سوای رنگ روی باقی فامیلهایم بود، من از همان کودکی خودم را محترم می‌دانستم. یقه می‌بستم، خودم را از همه هم‌سنان خود بلکه از بزرگتران خودم هم محترم‌تر می‌دانستم. عقل و هوشم خوب بود و زرنگ هم بودم. همیشه میلم به کارهای خودم بود، از طرف پدرم هم یکقاز ارث نداشتم، اما اعتنایی به مال دیگران نداشتم. تمام دولت می‌کنت دنیا بنظرم هیچ بود توکل فوق‌العاده به خداوند داشتم. همان وقت با همه فقیری و بی‌پدری بی‌ثروتی آرزوی قلبی‌ام این بود که به همه خواهرهایم یا زن برادرهایم فی و هدیه بدهم. اگرچه یک اسباب ناقابل باشد. چونکه چیزی نداشتم اما آنهم که داشتم به نظرم هیچ بود، اول از مادرم خیلی می‌ترسیدم، اما بعد که قدری بزرگ شدم هر چه داشتم بدون ملاحظه ایشان به خواهرهایم یا زن برادرهایم می‌دادم، او هم مکنّت دنیا بنظرش هیچ بود. خلاصه بروم سر اصل مطلب بهار شد، باز هم زندگانی ما مثل سال پیش بود، برادر محترم و عزیزم نه

اینکه مورد علاقه عموم خانواده پدرم بلکه تمام ایل بختیاری بود در حبس ظل السلطان، برادرهای دیگر هم پریشان، دل تنگ با عیالهای خود و با عیالهای پدرشان، خواهرهای کوچک، نوکر، بسته، اتباع در ناغان بودیم، از هیچ طرفی امید فرجی نبود. عموها با این سختی که برادرهایم داشتند با این پریشانی با این سیاه روزی باز هم لجاجت می نمودند، هر سالی یک اسباب ناراحتی برای ما. سال سوم بعد از شهید شدن ایلخانی پدرم حاجی علیقلی خان خودش با خانواده و عیال و مادرش با عیال اسفندیار خان سردار اسعد رفتن اصفهان، شاید بتوانند بدستیاری مردم خیراندیش و دوستان قدیمی خانواده که در آن تاریخ ابدأ دوستی خود را ظاهر نمی کردند نزد ظل السلطان کاری از برای مرخصی اسفندیار بنمایند. باقی خانواده و برادرهایم ماندیم ناغان، تابستان که شد جهت رفع گرما از قلعه بیرون رفتیم، پشت قلعه قدری درخت بود، جای خوبی بود، سیاه چادر زدیم، آنجا زندگی نمودیم، حکم از خوانین (عموها) شد که برادرهایم در ناغان نباشند، چونکه ناغان سر راه مردم بختیاری می باشد.

دوباره برادران به خیال اول افتادند همه رفتند سیرک، با فرجاله خان و فتحاله خان عموزاده هایم از دهنر ملک خودشان آمدند ناغان پهلوی خانواده ما چادر زدند چند روزی راحت بودیم اما من خیلی ملول و ناراحت بودم، چونکه کسی را نداشتم، برادرهایم تمام رفته بودند چه اصفهان، چه سیرک، خیلی سخت بود. زندگانی نداشتم اغلب اوقات به نان و چای قناعت می کردیم. یک روز صمصام السلطنه برادرم پنهانی سه تومان بخواهرم بی بی ماه خانم داد. وقتی من شنیدم افسرده شدم که چرا باید صمصام السلطنه تفاوت میان خانواده بگذارد، بخواهر من سه تومان بدهد، بمن ندهد. گله و بیداد را سر دادم تا سه تومان هم برای من فرستاد! اول من قهر کردم که نمی خواهم، بعد مادرم گفت: قهر نکن، خواهرت بی لباس می باشد، آنها را بگیر و لباس برای خواهرت بستان.

خواهرهایم تمام پیش خودم بودند، سه خواهر داشتم، یکی از آنها از زن اصفهانی پدرم بود، دو تا از یک زن دیگر که صدیقه نام داشت، تا زن پدرم نزد ما بود اینها در

خانواده پدرم پیش زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد بودند وقتی که او می‌رفت اصفهان یا جای دیگر پیش مادرم بودند حالا که من بزرگتر شدم خودم خیلی پرستاری در حق آنها می‌کردم. در هر صورت تمام بی‌لباس و پریشان هستند من از درد ناچاری این سه تومان را گرفتم یک تومان دادم و یک گوسفند خریدم برای خوردن که تا سه چهار روزی از آن گوشت گوسفند داشتیم، دو تومان را هم لباس برای خواهرهایم خریدم، گاهی از چقاخور خواهرم بی‌بی‌زهرا که شوهر کرده بود توسط حاجی عباسقلی خان سوقات برای من می‌فرستاد. در هر صورت به این پریشانی زندگانی می‌نمودیم. باز عموهای عزیزم از زنده بودن ما ناراحت بودند، نوشتند به ظل‌السلطان که مأمور بفرست خانه‌های پسرهای ایلخانی را از ناغان بیرون ببرند، چونکه تا خانه‌های آنها ناغان می‌باشد، خودشان هم رفت و آمد دارند، خیال فساد را هم دارند. میرزا حبیب‌اله باشی مأمور شد از طرف ظل‌السلطان آمد چقاخور که هر چه عموهایم حکم می‌کنند او رفتار بنماید. برادرم حاجی علیقلی خان که در اصفهان بود، آنچه توانست تلاش کرد که شاید رفع این غایله را بنماید. نشد و کسی گوش بفرمایشات او نمی‌داد. امان از پریشانی در کار، کاری که برای مرخصی برادر نتوانست بکند که نتوانست، رفع این مأمور در محل را هم نتوانست بنماید، خلاصه از طرف میرزا حبیب‌اله خان یک مأمور عباس خان نامی به ناغان فرستاده شد که خانه‌های برادرم را با ماها تمام بار نموده ببرند سیرک پیش دیگر برادرهایم و تمام وابستگان با نوکرها هم بروند چقاخور. عباس خان آمد یک نفر هم از نوکرهای عموها همراه او بود برای راهنمایی که هر چه او بگوید ایشان تمام کنند. یک چادری هم برای عباس خان زدیم، مادر برادرم صمصام‌السلطنه که از همه بی‌بی‌ها بزرگتر بود بخط خود من یک کاغذ به برادرم نوشت که مأمور آمده است چه بکنیم، من هم یک کاغذ به برادرم حاجی خسرو خان نوشتم، چونکه عیال ایشان هم پیش ما بود. دو سه روز طول کشید جواب کاغذ ما نیامد مأمور پدر سوخته هم یک هفته با آن نوکر عمویم که همراهش بود خیلی سخت‌گیری می‌نمودند که باید فوری حرکت نمائید. آنچه گریه می‌کردیم فریاد می‌نمودیم که مسلمان ما که صاحب نداریم. این همه

عیال، این همه خانه مال<sup>(۱)</sup> می خواهید چگونه حمل و بار کنیم، این پدر سوخته بر بی حیایی خود می افزود. آنچه به حاجی ایلخانی عموالتماس می نوشتیم، مردها که اینجا نمی باشند، ما یک مشت زن و بچه مرحوم ایلخانی می باشیم، ایلخانی خیلی حق به گردن شما داشت، چرا دختران یتیم او را دست مأمور می دهید، چرا خدا را ملاحظه نمی کنید، ابدأ بخرج او نمی رفت، جواب می داد بروید در سیرک پیش پسرهایتان، برادرهایتان زندگانی کنید. یک روز که خیلی مأمور سخت گیری می کرد ما هم تمام یک جا جمع شدیم بگریه زاری، داد و بیداد که صدای ناله ما به فلک می رسید، نه چاره داشتیم، نه می توانستیم حرکت کنیم. برادرهای فقیر نمی دانستن چه جواب بدهند، چاره نداشتند در همین زمان که جواب عموها آمد ما مایوس شدیم. دور هم جمع شده بودیم، گریه زاری می نمودیم مأمور بواسطه همان آدم عمویم که همراهش بود، سفارش داد که من الان می روم خانواده فرجاله خان را بار می کنم، بعد می آیم سراغ خانه های شما. این را گفت و رفت خانه فرجاله خان که بقدر صد قدم از ما دور بود و دو طناب از چادرپوش فرجاله خان پاره نمود، تا ما دیدیم که بند چادر فرجاله خان را پاره نمود صدای شلوغ از خانه آنها بلند شد ما همه تمام چادرها را سر کردیم، از بزرگ تا کوچک از خانه بیرون رفتیم، گفتیم: آن خانه و زندگانی برای مأمورهای ظل السلطان ما هم می رویم به بیابان های خدا، هر جا شب شد می خوابیم روز که شد راه می افتیم. اما نقطه ای که باید برویم هم نمی دانیم کجاست، همین جور رو کردیم به بیابان. ما که رفتیم خبر رفت به مال پسر آحیدر احمد خسروی که از تمام بختیاری ها این چند نفر در حق برادرهای من وفاداری نمودند، جهت اینکه خواهرم که از مادر اسفندیارخان بود، زن آحیدر بود. آحیدر خودش مرده بود اما چند پسر خوب داشت سه تا از خواهرم، چهار تا هم از زن دیگر، چند نفر دیگر هم از اقوام آنها بودند. مختصر، خبر که رفت به مال آنها که تقریباً چند صد متر از ما بودند، بی بی شیرین خواهرم که زن آحیدر بود آمد، وقتی که آمد ما را

به این پریشانی دید، تمام زن‌های ایلخانی، دخترهای ایلخانی، عروس‌های ایلخانی که شاید آفتاب روی آنها را نمی‌دید با آن عزت و احترام که هر یک مثل یک ملکه مقتدر در حیات ایلخانی زندگانی می‌کردند، حالا پای پیاده با یک چادر نماز افتادند به این پهن دشت، خود نمی‌دانند کجا می‌روند به پاهای هر یک صد خار رفته بود. بی‌بی شیرین خواهرم که ما را دید به این حالت، یک گریزی گرفت بدست رو کرد به عباس خان که آمده بود و ما را تماشا می‌کرد که ما چگونه می‌رویم، گفت: پدر سوخته ... گور پدر خودت و ظل السلطان، فحش‌هایی که خیلی معمول آن وقتها بود، تا توانست فحش‌های سخت و بد داد، فوق‌العاده با مزه بود، تا رسید به او که درب قلعه ایستاده بود ما هم قدری در رفتن لنگ کردیم و به تماشای دعوی خواهرم با عباس خان ایستادیم در این موقع یکنفر آدم از سیرک رسید، وقتی که ما را دید به این پریشانی گرز را هم دید دست خواهرم، عباس خان را هم دید، مقابل یا راست یا دروغ گفت صمصام‌السلطنه گفته است به ... بی‌بی شیرین که این حرف را شنید حمله آورد برای عباس خان تا رسید به عباس خان بدبخت او را کرد بطرف دیوار او هم پشت داد به گرزهای بی‌بی شیرین، خواهرم هم کوتاهی نکرد از آن فحشها می‌داد و کتک می‌زد تا عباس خان افتاد مردم جمع شدند دست خواهرم را گرفتند، ما هم برگشتیم رفتیم میان منزل‌های خود، خسته و مرده، پاهای زخمی، سرهای گیج افتادیم و استراحت کردیم تا صبح که بیدار شدیم عباس خان رفته بود. عباس خان که رفت یک مأمور دیگر با چند نفر سوار آمد. مأمور از آدم‌های میرزا حبیب‌اله خان بود، اما سوارها از عموها. برادرهایم نامه نوشتند به مادرم به مادر یوسف خان، مادر صمصام‌السلطنه، مادر فرج‌اله خان که بروند چقاخور خدمت حاجی ایلخانی و رضاقلی خان شاید توی روی شماها عیال‌های بی‌صاحب ایلخانی خجالت بکشند و شماها را بگذارند آسوده میان این چهار تا خانه ناقابل زندگانی بکنید. این کاغذ که رسید تمام بی‌بی‌های بزرگ رفتند برای چقاخور خانه عمویم، اما چه قدر روزگاری بود سخت و غم‌انگیز که عیال‌های ایلخانی بروند التماس، بی‌بی‌ها که رفتن آنچه خواهر داشتم با یکی دو تا عیال برادر و زن پدر، دختر برادر همه جمع شدن خانه

ما. تمام شب و روز دور هم بودیم به صحبت، شوخی، بازی، چونکه کسی نبود ما را از بازی منع کند من خیلی هم خوش بودم با هر سختی که بود برادرم صمصام السلطنه هم از سیرک رفت چقاخور با هزار التماس و التجاء آنها اجازه ندادند که در ناغان بمانیم. اگر من بخواهم سختی را که در هفت سال بعد از کشتن ایلخانی پدرم و حبس اسفندیار خان مو به مو از اول تا آخر بنویسم دو سه جلد کتاب می شود، از بیشتر وقایع صرف نظر می نمایم چونکه مقصودم روزنامه زندگانی خودم می باشد نه تاریخ نویسی والا سختی ها، تنگیها و صدمه هایی که خانواده ما از دست ظل السلطان دید تا امروز هیچ کس به چشم ندیده است عجب از اینکه این شخص در روزنامه زندگانی خود شرحی از زحمت های خود در حق برادرهای من نوشته است. از نوشته جات ظل السلطان از دو مطلب خیلی حیرت نمودم که انسان چگونه خجالت از وجدان خود نمی کشد که این مطالب را بنویسد. یکی اینکه ایلخانی را کشت، هفت سال اسفندیارخان را حبس کرد، تمام دارایی برادرهایم را برد، آنچه صدمه در دنیا بود زد، آنوقت نوشت که من کمال محبت را در حق آنها نمودم، اشهد بلا آنچه وقاحت بود آنها در حق ما نمودند، یکی هم تحریف و توصیف که در حق آقا محمدخان که مؤسس سلطنت خانواده آنها نمود. او بود که استخوان های پوسیده کریم خان زند، نادرشاه افشار را از قبر بیرون آورد و در راه عمارت خود دفن نمود. مثل اینکه خانواده قاجاریه مانند نادرشاه هندوستان را گرفتند یا ایران را از دست اجنبی نجات دادند با استخوان های پوسیده همه کار می توان کرد. حیرت من از آنست که این حرکات شرم آور و ننگین را چگونه اسباب افتخار اجداد خود قرار می دهند، حرکات ننگ آور این سلسله زیادتیر از آنست که بتوانم شرح بدهم مثل عمل شنیع شرمناک که در حق لطفعلی خان زند نمودند. به قول سرجان ملکم قلم را شرم آید که آن مطلب را بنویسد. صفحه تاریخ روزگار را حرکت آن خواجه ننگین کرد. در هر صورت بروم سر مطلب، بی بی های بزرگ که چقاخور رفته بودند، برگشتند. ما هم خیلی از ماندن ناغان خوشحال شدیم بعد از دو ماه دیگر زن پدرم با عیال های برادرهایم که اسفندیارخان و حاجی علیقلی خان باشند از اصفهان آمدند بدون آنکه نتیجه از رفتن

خود گرفته باشند، مایوس و ناامید برگشتند! چونکه برای آزاد کردن برادرم رفته بودند، هنوز آفتاب اقبال برادرهایم طلوع نکرده بود و افق زندگانی آنها در تاریکی خیلی سختی فرو رفته بود. دست به هر کاری که می زدند عکس می شد، یک برنامه با همان شخصی که اسفندیار خان سپرده بود، صمصام السلطنه و حاجی علیقلی خان قراردادی نوشتند به این طریق که او همراهی بکند اسفندیار خان از حبس فرار نماید اما بدون معطلی برود در طهران سر توپخانه بست بنشیند، برادرهایم هم آن شخص مذکور را یکی از خود حساب کنند، از هر بابت او را برادر خود بدانند، خوب باید از ارث پدری هم او را مثل یکی از خودشان حساب کنند تا این قراردادها را بستند منصور احمد خسروی را از اصفهان فرستادند در قهفرخ. که آنچه طلا و اشرفی زنهای برادرهایم یا خود برادرهایم دارند، ببرند اصفهان که برای خرج کردن معطلی نداشته باشند و یک مبلغ زیادی هم به همان شخص مذکور بدهند، آنچه از پول زرد، سفید، طلای شکسته فامیل ما داشتند تمام را جمع نمودند و بردند. اصفهان که رسیدند همان شخص بدون آنکه از این مطلب احدی اطلاع پیدا نماید، معزول شد. نقشه برادرهایم به هم خورد، یعنی مصلحت خداوند نبود. البته همان شکلی که بدون هر اقدامی از طرف خارج و داخل و بدون هر آنتریکی [دسیسه‌ای] اسفندیار خان مرخص شد، آبرومندتر بود تا از حبس فرار کند. اما تصور نمائید هفت سال یکنفر مرد محترم و بزرگ صاحب فامیل بزرگ در گوشه یک اطاق تاریک با پنجاه من غل و زنجیر چقدر سخت می باشد و چه صبری می خواهد، صبر برادرم کمتر از صبر ایوب نبود. از یک طرف هفت سال حبس و از یکطرف هر روز عیال و خانواده او را در بدر و آواره از این ده به آن ده بگردانند! چه روزگاری بود که ما دیدیم، خدا می داند که چه سختیها کشیدیم. خلاصه زمستان امسال را هم همه فامیل از بزرگ و کوچک در ناغان به سر بردیم، بها رکه شد باز در همان ناغان بودیم. امسال سال چهارم فوت پدرم بود، امسال مادر اسفندیار خان با هزاران آرزو که در دل داشت فوت شد. آرزوی دیدار پسر را با خود به قبر برد.

پیرزنی بود، اما خیلی صاحب دل، خیلی با حوصله، تا ساعت مرگ و نفس آخر اسم



پسرش بر زبانش بود. خلاصه مرد و حسرت مرخص شدن برادرم را با خود به قبر برد. چه قدر تمام خانواده پدرم برای او مغموم شدند، برادرم هم در زندان برای مادرش خیلی افسرده شد، خیلی دل‌تنگ شد، بعد از چند سال دیگر که از زندان مرخص شد و به ناغان آمد شب که رفت خانه خودش تا چشمش به منزل مادرش افتاد، حال رقت به او دست داد و گریه نمود. امسال هم با همان حال سابق با کمال پریشانی، مایوسی، دربدری و بدبختی سر بردیم.

آنچه برادرهایم کوشش می‌کردند چونکه هنوز میل خداوند عالم به اصلاح کار آنها نبود، بی‌ثمر بود، تا بهار آینده که سال پنجم باشد هم ناغان بودیم. تابستان را هم در قلعه بودیم.

امسال هم دختر برادرم اسفندیار خان که دختر دوازده ساله بود، فوت شد. او هم دختر بسیار خوبی بود، از من کوچکتر بود، این دختر ناکام با هزاران حسرت و ناکامی از این دنیای بی‌وفارفت و داغ خود را بدل ما گذاشت. خیلی همه برای او افسرده شدیم، چونکه پدرش در حبس بود، آرزوی دیدار پدر خود را داشت. عاقبت با هزاران آرزو مرد و همه دل‌تنگ شدند، من هم عهد نمودم که بعد از فوت او بازی لال‌بازی<sup>(۱)</sup> نکنم، چونکه هر روز با هم عروچک [عروسک] بازی می‌کردیم. وقتی که او مرد تمام اسباب عروچک‌ها [عروسک‌ها] را با خود عروچک [عروسک] پاره پاره نمودم. سال پنجم را به همان بدبختی و پریشانی تمام نمودیم.

بهار ششم که شد، همان ناغان بودیم، باز عموها بخیال افتادند که ما را از ناغان بیرون نمایند. محمدحسن خان، عموزاده تمام این کارها را می‌کرد، آنی راحت نبود شبانه روز در اسباب چینی بود. تمام وقت خود را صرف برادرهایم می‌نمود، کوشش می‌کرد که برادرم را ظل‌السلطان مثل پدرش بکشد، ظل‌السلطان قبول نمی‌کرد. اما اشتباه نشود از راه دلسوزی، رحم و ترحم نبود که برادر مرا نکشت، اطاعت نمودن بختیاری را نسبت

بخودش به حبس اسفندیار خان می دانست. یعنی اسیری بختیاری را چونکه در این مدت هفت سال بعد از پدرم، ظل السلطان دخلها از بختیاری نمود تا می خواست فشاری به عموها بیاورد، پول زیادی بگیرد، می گفت: اسفندیار خان را مرخص می کنم. معلومست آنوقت زندگی عموهایم و محمد حسین خان عموزادهام چه می شد. پس آنچه ظل السلطان میل داشت اطاعت می نمودند، اشتهای ظل السلطان هم کم نبود، هر چیز می خواست، پول، مادیان، اسب، قاطر، آنچه داشتند می گرفت. آنها را با حبس و در بدری خانواده ما مدیون خود می کرد.

محمد حسین خان با افتادن به این خیال که برادرهایم در ناغان نباشند؛ پیش ظل السلطان بدگویی می نمود او هم قبول می کرد مأمور به او داد که بیایند ما را از ناغان بیرون کنند. حالا من آنچه می دیدم می نویسم، نمیدانم برادرهایم در خفا فسادی می کردند یا نه؟ البته آنها هم در فکر کار خود بودند، هر چند کاری از پیش نمی بردند اما باز هم کوشش می کردند چونکه در دو سال آخر هفت سال بدبختی ما، برادرم حاجی علیقلی خان با پسر رضاقلی خان یعنی حاج ابراهیم خان اتحاد نمودند. خواهرم را برای حاجی ابراهیم خان و دختر حاجی ابراهیم خان را برای پسر برادرم عقد نمودند. اما پنهانی با این مطالبات عقد اتحاد خان عموهایم گسیخته شد، میان آنها خیلی بروز دشمنی شد، هر چند رضاقلی خان عمو به این وصلت پسرش راضی نبود. اما تخلف از حرف پسر هم و امر پسر مشکل بود. خواهی نخواهی با کمال نفرت به عقیده پسر همراه شد، ناچار هم بود که همراه شود، زیرا پسرهای حاجی ایلخانی عمویم در این دو سال آخر بدبختی ما در حق رضاقلی خان خیلی بی احترامی می نمودند، اما تمام این کدورت و دلخوری را برادرم حاجی علیقلی خان میان آنها انداخت، سیاست بزرگی بخرج داد، همین مطلب اسباب خرابی آنها شد. خلاصه هر چند رضاقلی خان و پسرش با ما همراه بودند، اما آشکار نمی توانستند جلوی محمد حسین خان عموزادهام حرفی بزنند یا جلوگیری از اقدامات او بنمایند. اما در پنهانی، روز بروز اتحاد آنها با برادرهایم زیادتر شد. خلاصه دوستی رضاقلی خان، جلوی دشمنی حاجی خان مأمور شکم گنده را نگرفت،

مأموری که برایمان فرستادند حاجی خان شکم گنده بود. ظل السلطان از این القاب به نوکرهایش خیلی می داد در هر صورت حاجی خان شکم گنده با چند سوار آمد ناغان، روزورود ایشان چه حالی داشتیم، چه روزگاری، چه عرض کنم. صدای داد و فریاد، شیون سر تا سر ناغان حکم فرما بود، غیر از اطاعت هم چاره نداشتیم، بعد از دو سه روز برنامه گذاشتند، تمام خانواده ما که تقریباً با نوکر و وابستگان در مجموعه صد خانوار می شدند، حرکت کردیم. حاجی خان هم با شکمش ما را رها ننمود تا خود سیرک. روزی که از کوه زرد پائین می آمدیم، چونکه سواره نمی شد، پیاده شدیم، راه می رفتیم. یک خواهری داشتیم، خیلی بی دست و پا بود. میان راه چادر از سرش کنده شد، چونکه باد می آمد بدبختانه مینا<sup>(۱)</sup> هم از سرش افتاد، سر لخت میان باد و خاک رسیدیم به او، که شاید بتوانم مینای او را سرش کنم، که به این قیافه مردم او را نبینند، دیدم حاجی خان با یک خروار شکم پیدا شد، وقتی که ما را دید به این حالت، شاید دلش سوخت قدغن کرد بنوکرهاش که جلو نیایند تا ما راه بیفتیم، این خواهر بدبخت من هم نمی توانست کمک به من بدهد تا زود مینای او را سرش بکنم. ما دو تا دختر بودیم، میان سوارهای این شخص خارجی خیلی قلب من می زد، چنان می ترسیدم که نزدیک بود بمیرم. آخر یک مشت زدم به سر خواهرم، او را با سر لخت جلو انداختم بیچاره چادرش را هم نمی توانست میان باد حفظ نماید. باد موهای او را افشان می نمود، ارسی هایش<sup>(۲)</sup> هم پاره بودند، پایش زخم شده بود، گریه می نمود، من هم همراه او گریه می نمودم تا رسیدیم به باقی سوار خودمان مالهای ما را هم نگه داشته بودند، آنوقت دیگر ترسم ریخت مینا خواهرم را سرش کردم، او را سوار اسب و خودم هم سوار شدم. راه افتادیم شب را شلمزار ماندیم، صبح رفتیم سیرک، حاجی شکم گنده هم چند شب بود، بگفته محمد حسین خان از طرف ظل السلطان سپرده شده بود که یک التزامی از برادرهایم بگیرد که هیچ وقت ناغان نروند و همه وقت در سیرک و قهفرخ زندگانی کنند. البته معلوم

۱- بر وزن مکننا به همین معنی که در اوستا و آیین زردشتی به روسری گویند که به زبان عربی مقنعه تلفظ

۲- کفش هایش

می شود.

است که صد خانوار نمی توانست در قهفرخ یا در سیرک میان ده ارمنی زندگانی نمایند، حتماً می بایست از درد ناچاری تمام نوکر و وابستگان را مرخص کنند و خودشان تنها باشند. وقتی که تنها می ماندن بالطبع عظمت و ابهت آنها از میان می رفت. بختیاری می ماند برای حاجی ایلخانی که محمدحسین خان پسرش که از خدا غافل بودن، اما چه التزام سختی، مثلاً صورت التزام این بود که اگر اولادان ایلخانی دفعه دیگر ناغان بیایند، سر اسفندیار خان با پنج برادرش و تمام دارایی باقی مانده ایشان از ظل السلطان باشد این تعهد را دادند، قدری هم پول به هر بدبختی بود پیدا نمودند، دادند به حاجی شکم گنده اما شکم حاجی به این جزیی پول سیر نمی شد. حاجی رفت، ما ماندیم سیرک. برادرهای بیچاره چه بکنند، سه چهار ماه دیگر زمستان می آمد این همه عیال را کجا ببرند. اگر همه را قهفرخ ببرند چیزی نداشتند نه جا، نه هیزم، نه اسباب زندگانی. علاوه بر این قهفرخی را تحریک می نمودند که با ما بدرفتاری بکنند، مثل سالهای سابق هرزگی بکنند. چونکه خیلی سرباز داشتند، تمام این بدبختی های پی در پی را هم به اسفندیار خان در حبس اطلاع می دادند که بیشتر عذاب بکشد آخر پس از چندین شبانه روز کنکاش وسیله کار خود را به این جور مصلحت دیدند که اغلب عیالهای خودشان را بفرستند خانه های پدرانیشان، چند نفری هم که خانه پدر نداشتند یا نمی شد بروند، می برند قهفرخ، زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد با مادرم با زن برادرم که عیال اسفندیارخان باشد با دختر برادرم اسفندیار خان و من برویم به اسم زیارت مشهد مقدس تا طهران، اما آنجا برویم یکجایی بست بنشینیم قرار این شد، وقتی که زن پدرم و ماها همه نزدیک طهران شدیم، برادرهایم هم پنهانی از راه بیراه بیایند طهران برسند بما، ترتیب کار به این صورت داده شد. عیالهای حاجی علیقلی خان هر دو رفتند برای خانه های پدرشان، عیال امیر قلی خان رفت خانه پدرش، باقی مانده هم قرار شد وقتی که رفتیم قهفرخ از آنجا بروند.

تابستان گذشت، رسیدیم به پائیز با سایر زوار در تهیه وسائل زیارت مشهد مقدس بودیم، من دختر جوانی بودم ابداً فکر نمی کردم که طهران بروم آنهم به چه خواری به چه

بدبختی باید سر بست بنشینم یا هزار گونه خواری بخود تحمل بکنم. ابدأ در قید این چیزها نبودم در فکر این بودم که می روم طهران را می بینم، می روم مشهد. نرفته برادرم صمصام السلطنه بمن می گفت خانم مشهدی، به این اسم خوشحال می شدم. یک وقتی که خیلی خوشحال بودم رو بنده درست می کردم، چادر شب درست می کردم، اسباب سفر را تهیه می نمودم. به یک حالتی شاد بودم که ابدأ تصور در بدری و سیاه روزیم را نمی کردم. مثل اینکه می روم طهران برای ریاست، حاجی علیقلی متوجه حال من بود، فرمود، ایکاش جای شما بودم، همین قدر که هوس می کنی که طهران بروی، نمی دانی به چه راه بدبختی قدم می گذاری. در هر صورت ما که خوشحال بودیم، چه کار داشتیم به این کارها، افسوس، هزار افسوس که روزگار و ظل السلطان که هنوز مقدر ما در دست او بود، نگذاشتند که عجالاً ما به این اندازه خوش باشیم. یک روزی که تمام اسباب زندگانی را جابجا نموده حتی فرش های چادر را هم جمع نموده بودیم، چهار روز دیگر داشتیم که به طرف طهران حرکت کنیم. سایر خانواده که باقی مانده بودند هم بیرونند، عصری بود من نشسته بودم رو بنده خود را گل می دوختم. حاجی علیقلی خان هم با مادرش مشغول صحبت بود مادر من نشسته بود میان چادر. حاجی علیقلی خان نگاه کرد از راه طاقانک چند سوار دید به نوکری که جلوی رویش بود، فرمود: یک دور بین بیاور! دور بین را که آوردند در دور بین نگاهی کرد، یکدفعه آهی کشید فرمود: اسباب مسافرت را زمین بگذارید! گویا خداوند نخواست که شما به این ذلت هم خوشحال باشید! بی بی ها گفتند مگر خبریست! فرمود: این سوارها یکی علی بابا با یک آدم ظل السلطان می باشند، چنانکه لقب این نوکرش هم سگ بود گویا سگ بان او بود. خلاصه فرمود: آدم ظل السلطان بدون جهت این جا نمی آید، یقین می دانم که آمده است نگذارد شما مشهد بروید. این فرمایش برادر عزیز یک صاعقه بود که بر ما فرود آمد. این فرمایش را فرمودند بلند شدند رفتند برای چادرهای بیرونی که چند قدمی از چادرهای اندرونی دور بودند، بی بی ها هم یکنفر نوکر را عقب سر ایشان فرستادند ببیند این شخص برای چه آمده. حاجی علیقلی خان رفت، علی بابا هم از آنطرف رسید. بعد از چند دقیقه هم

نوکر برگشت، گفت: یک پاکت دست حاجی خان دادند، انتظار جواب سئوالی نشد که بفهمم. خدایا من چه حالتی داشتم، راضی بودم بمیرم، نگویند طهران نمی‌روید. اما من برای طهران بودم، مادرهایم از من دلتنگ‌تر بودند. آنها برای اینکه هنوز بدبختی ما به آخر نرسیده است، هنوز ستاره اقبال برادرهایم در تاریکی بود، هنوز مقدرات ما در دست استبداد ظل‌السلطان خدانشناس بود. خلاصه بعد از یک ساعت حاجی علیقلی خان برگشت به خانه و فرمودند: ظل‌السلطان حکم نوشته است که نباید زن بچه شما مشهد مقدس بروند، به این رسم که خراسان سرحد می‌باشد نهایت به زن و بچه شما بد می‌گذرد. آقا از بس خدانشناس بود دلسوزی می‌کرد، اما مطالعه کنندگان این روزنامه بدانید این اسباب چینی‌ها تمام از محمد حسین خان، عموزاده بود. تا حرف شد که خانواده ما خیال زیارت دارند، فوری به ظل‌السلطان رسانید که اینها خیال زیارت ندارند. بخیال طهران رفتن و عارض شدن می‌باشند. ظل‌السلطان هم برای اینکه این مردم بدبخت را همیشه در زحمت بدارد و از زحمت آنها نتیجه بگیرد هر چه محمد حسین خان می‌خواست، حکم و مأمور می‌داد. خلاصه علی‌بابا هم یک تقدیمی گرفت و رفت. برادرهای بیچاره من نمی‌دانستند چه بکنند، نه جا، نه منزل، نه زندگانی. در این شش سال بقدر این آخر سال بد به آنها نگذشت، بعد از فکرهای زیاد آخر مصمم شدند همه رفتیم قهفرخ. آنجا هم باز بخیال طهران بودند که هر جوری هست خود را به طهران برسانند، اول ماه قوس شد، زندگانی خیلی سخت بود. از نداشتن جا و منزل، از نداشتن هیزم و اسباب زندگانی. چنانکه یک عمارت قدیمی بود دارای چهار اطاق، آنهم خیلی بد، ناچار که شدند نامه نوشتند به حاجی ایلخانی که اگر ما بد کردیم، این زن و بچه برادرت که بد نکردند، اگر بما رحم نمی‌کنید به اینها رحم کنید که دارند در سرمای زمستان می‌میرند.

حالا که ظل‌السلطان از ما تعهد گرفته که ناغان نرویم، نمی‌توانیم برویم شما اجازه بدهید به عیال و اطفال برادرت که بروند ناغان یک هیزم زغالی داشته باشند تا بهار باز هم بیایند قهفرخ پهلوی خودمان. آخر نه اینها همان خانواده و اطفال برادری مثل ایلخانی

بودند که آنهمه خدمت به خانواده‌های شما کرد، این نان، نان اوست که می‌خورید. جواب آمد که برادر من عیال و اطفالی ندارد غیر از دو دختر با مادرهای آنها می‌باشند می‌توانند بروند ناغان، اما زن‌های شما مرخص نمی‌باشند. چونکه اگر عیال‌های شما رفتند خودتان هم می‌روید، آنوقت بهار ظل السلطان شما را از بین می‌برد. خودشان مایه این فسادها و تحریکات بودند به اسم ظل السلطان تمام می‌کردند. زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد هم جداگانه کاغذی به آنها نوشته بود که من سینه درد دارم، در جایی باید باشم که گرم باشد، مرا هم اجازه بدهید بروم ناغان. به او نوشتند اگر آتش و هیزم می‌خواهی برو در دشتک خانه پدرت آنجا زیادت‌تر هیزم هست، اگر مقصود ناغان می‌باشد، نباید بروی، چونکه خیال می‌کنند اگر او برود ناغان، پسرهایش برای دیدن او می‌روند. باز هم کم‌کم اسباب رفتن پسرهایت به ناغان می‌شود، اجازه ندادند.

خلاصه باز برادرهایم نشستند دور هم مشورت نمودند، به اسفندیارخان هم اطلاع دادند که هر طوری هست ما باید برویم در طهران برای مرخصی شما یا از این ذلت نجات یابیم یا ما را هم حبس کنند. زن و بچه ما را هم اسیر کنند یا بکشند، هر چه بشود یک دفعه بشود، آسوده می‌شویم. او هم درین باب مصلحت دید، اجازه داد که پناه بر خدا بروید. برادرهایم دو سه نفر دیگر از عیال‌هایشان که قهفرخ بودند فرستادند خانه‌های پدرشان، مرا با خواهرم بی‌بی ماه و مادرهایمان فرستادند ناغان. حالا اگر بخواهم بنویسم ساعتی که ما از قهفرخ سوار شدیم و با بردارهایمان وداع نمودیم چه محشری بر پا شد، چه گریه و زاری‌ها شد، که می‌باید کتاب جداگانه بنویسم. همین قدر مختصر می‌نویسم که من و خواهرم با برادرهایم دست گردن هم کردیم، پر سر و صدا گریه و ناله نمودیم که از صدای ما سنگ آب می‌شد. چونکه ما می‌دانستیم خیال طهران را دارند. آنروز هم یک ابر طوفانی بود آسمان از بالا گریه‌زاری خود را سر داد، ما از این زمین، در قهفرخ با هزاران فریاد، فغان و ناله از هم جدا شدیم.

محمدقلی پسر حاجی خسروخان برادرم را که کوچک بود و حالا سالار مسعود می‌باشد، من همراه خودم بردم که این بچه نزد من باشد، برای مونسیم، مادر

صمصام السلطنه هم همراه ما آمد، پسر صمصام السلطنه هم بچه بود، همراه او بود که مرتضی قلی خان باشد. دو سه نفر از احمد خسروی‌ها هم همراه ما کردند که ما را به مقصد برسانند، یکی آحسن نام پسر آحیدر، یکی هم آداراب نام پسر اسماعیل. خلاصه قافله راه افتاد، اما قافله آه و ناله بود. آسمان هم با ما همراهی کرد، قلب او هم برای ما سوخت از گریه و زاری، از داد و فریاد از ما عقب نماند، ما هم همین جور به اتفاق آسمان با هم داد و فریاد، اشک‌ریزان آمدیم تا سر تشنیز که ملک عموهایم بود. وقتی که وارد این آبادی شدیم، میان کوچه ایستادیم آنچه آدم‌هایمان رفتند که یک منزلی برای ما پیدا کنند، ممکن نشد، منزل بما ندادند؛ گفتند می‌ترسند! ایلخانی و ایلبگ خانه‌های ما را خراب کنند، ما همین جور سواره میان کوچه بودیم گویا آسمان که ما را به این حالت دید بر گریه خود افزود، زیرا که این یک ساعت که ما سرگردان میان کوچه بودیم بحدی بارندگی شدت نمود که ما نزدیک به مرگ شدیم. پسر حاجی خسروخان که همراه من جلویم روی اسب سوار کرده بودم دو سه ساله بود، دست‌هایش که یخ می‌کردند، می‌گفت: عمه ددو شدم! دست‌های او را میان بغلم می‌کردم. صورتش یخ می‌نمود، می‌گفت: عمه نف ددو شد، بینی بینی یخ کرد. این بچه که این را می‌گفت من که هنوز گریه می‌کردم، زیادتر گریه‌ام می‌گرفت مادر صمصام السلطنه از سرما رفت در ساختمان یک آسیاب پسرش هم که تقریباً نه سال داشت، برده بود میان آسیاب، عاقبت یکنفر از کدخدایان این آبادی که سه دنگ آن تحت مالکیت رضاقلی خان عمویم بود، گفت: ای نامسلمانان، اینها که میان این کوچه ویلان می‌باشد، زن و بچه حسین قلی خان ایلخانی می‌باشد که بر ماها مانند یک پدر بود، نه مثل یک آقا، خدا را خوش نمی‌آید بگذارید اینها از سرما بمیرند. من که اینها را می‌برم در خانه خودم اگر هم مرا غارت بکنند از زن و بچه ایلخانی بهتر نمی‌باشم.

آمد جلو ماها را گرفت و برد در خانه خودش حالا نزدیک به غروب هم هست. خداوند این شخص را بیامرزد، خداوند اجر او را بخوبی بدهد ما را حیات بخشید، واقعاً حق حیات گردن ما داشت ما را برد در عمارت خویش یک آتش برای ما درست نمود،



زن و بچه او کمک نمودند لباسهایمان را خشک نمودیم، چایی برای ما درست نمود، شام بما داد، مختصر آنچه توانست در حق ما مهربانی نمود. وقتی که ما راحت شدیم، فرستادیم زن پدرم، مادر نجفقلی خان را هم از آسیاب اطلاع دادن که جا منزل داریم، تشریف بیاورند او هم آمد یکی از خانه‌های عموزاده‌هایم آنجا بود خانه محمودخان اما ابدأ احوال ما را نپرسید تا فردا، فردا پنج عیال ایشان با یک عالم باد و بروت آمدند دعوت نمودند که بیائید منزل ما نهار بخورید، ما هم تماماً میل نداشتیم برویم، غیر از زن پدرم مادر صمصام‌السلطنه، چون او علاقه به خانه حاجی ایلخانی داشت، بزرگتر هم بود.

امر او را هم سایرین قبول نمودند، رفتیم خانه عموزاده، خیلی ما معطل شدیم، نزدیک به عصر نهار خوردیم. نهار عبارت بود به یک خروس کباب شده با پاهای دراز و لاغر، یک ظرف نیم‌رو، یک ظرف ماست، یک ظرف عسل، اما خانم عموزاده خیلی جفنگ گفت، خیلی افاده نمود، من هم که از همه زبل‌تر بودم و ابدأ متحمل حرف احدی را نداشتم، جواب‌های قشنگ به او دادم که خیلی به او سخت شد، نهار خوردیم سوار شدیم آمدیم روستای دستنا، دستنایی‌ها منزل دادند مثل آبادی مذکور نکردند، اما ساعت پنج از شب رفته یک قدری برنج پخته بدون روغن یا قدری گوشت گاو نیم پخته آوردند بما دادند، ما هم ناچار خوردیم و خوابیدیم، صبح سوار شدیم برای ناغان، امروز هم الحمداله برف و باران نیست، اما هوا مانند اقبال مسافرین تاریک می‌باشد. امروز هم باید از کوه زرد بالا برویم، چقدر سخت، تقریباً یک زرع برف دارد، خیلی برای ما سخت می‌باشد. این دو نفر سوار احمد خسروی که همراه ما می‌باشند، تمام این دو سه منزل را برایمان مسخره می‌نمودند و صحبت‌های شیرین می‌کردند که ما دو خواهر گریه نکنیم. چونکه برادرهای ما خیلی به آنها سپرده بودند ما را مشغول بنمایند تا کمتر گریه بکنیم، اما بحدی قلب ما افسرده بود که این صحبت‌ها اثر نمی‌کرد. خواهرم چون نامزد حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه عموزاده‌ام بود و خیلی از بخت خودش خوشحال بود، عشق خیلی زیادی به نامزد خود داشت، میل داشت، صحبت از نامزد خود بکند، هر وقت این

دو نفر شخص نجیب، خوب صحبت از حاجی ابراهیم خان می کردند، خواهرم لذت می برد، خنده می کرد، دماغی داشت. اما من خیر، نه نامزدی داشتم نه عشق، سوای عشق، محبت به برادرهایم داشتم که امروز غیر از آنها کسی را نداشتم. پنهان هم نمی کنم از صحبت خواهرم از نامزدش نفرت هم داشتم، برای این نامزد، خودش را خوشبخت ترین زن های عالم می دانست، بحدی غرور، تکبر، تفرعن داشت که تماماً از او نفرت داشتیم، افسوس که خواهر بیچاره من با همه آن امیدواری ها که از بخت خودش داشت با تمام آن غرورها، با تمام آن افاده ها چهل روز هم سفید بخت نشد، چنانکه هیچ عروسی از خودش سیاه بخت تر نشد. خواهر فقیر من از شب ملاقات شوهرش با هم اختلاف پیدا کردند تفصیل آن را می نویسم. خلاصه کلام با هزاران زحمت از زردکوه آمدیم گاهی مالها (اسبها) تا گوش میان برف فرو می رفتند پیاده می شدیم تا کمر در جلو برف می رفتیم، دوباره سوار می شدیم، هر طور بود بالا رفتیم بعد از زحمت زیاد وارد ناغان شدیم. وارد که شدیم حضرات ناغانی چندان اعتنایی به ما نکردند، میان آبادی می گفتند خودشان که جرأت ندارند بیایند ناغان دو نفر زن بیوه، دو دختر یتیم برای حکمرانی ما فرستاده اند. من هم فوری نامه نوشتم به صمصام السلطنه او هم یکنفر از نوکرهای محترم خانواده که ملا موسی بود فرستاد حکم آورد، ناغانها قدری رام شدند و حکم ما را اطاعت کردند، منم چند صباحی دور از برادرها در ناغان زندگانی نمودم، اما این زمستان که آخر سال ششم فوت ایلخانی و حبس اسفندیار خان می باشد از دور و نزدیک، از خارج و داخل اطلاعات خوشی برای ما می رسید. از داخل رضا قلی خان عمویم با حاجی ایلخانی عموی دیگرم آشکارا به هم زدند، دلخوری آنها فوق العاده شده است. حاجی ابراهیم خان عموزاده دو به دو<sup>(۱)</sup> از ما بازدید می کند و با برادرهایم در عقیده همراهند، در طهران دسته دسته وزراء و مردم محترم بر ضد ظل السلطان بلند شده اند. شاه را نسبت به ظل السلطان مشکوک کرده اند مثل آنکه آن ستاره اقبال

ظل السلطان که مدت‌های مدید مشعشع بود، حالا میل به تنزل دارد و ابر سیاه پر تراکمی جلو او را گرفته است، نزدیک است او را مستور نماید و خیال چند نفر از وزراء را مثل حاجی شهاب الملک مثل وجیه‌اله میرزا سپه سالار مثل سایرین راحت کند که به حضور پادشاه برای آزادی اسفندیار خان عرض بنمایند و کوشش بکنند، در داخل هم حالا که در وسط زمستان هستیم، آخر کنکاش رضا قلی خان عمویم و برادرهایم با حاجی ابراهیم خان این شد که تماماً دسته جمعی بروند برای طهران، چون ظل السلطان در حضور پادشاه قدری مقصر واقع شده است و حالا دیگر نمی‌تواند از رفتن ما جلوگیری کند به علاوه هم رضا قلی خان با نصف بختیاری همراه و متحد است، کار اختلاف عمومیت پیدا کرده است، حاجی ایلخانی با چند نفر پسرهایش در قشلاق می‌باشند. محمدحسین خان پسرش هم با ظل السلطان طهران می‌باشد، غلامحسین خان پسر دیگرش هم در قلعه چقاخور می‌باشد. برادرهای من هم دلی بدریا زدند، توکل به خدا کردند، با مشورت رضا قلی خان عمویم از قهفرخ از زن پدرم و هر چه از خانواده که آنجاها بودند با عیال اسفندیارخان حرکت نمودند آمدند برای ناغان، اما به چه زحمتی، زن‌ها را گذاشتند روی نمذ از برف کشیدند، من هم خیلی هوس نمودم، خوشحال شدم که این زمستان را (همراه) برادرهایم یکجا می‌باشم. با همه این گرفتاری‌ها آن زمستان خیلی خوش بود. حاجی علیقلی خان که عیال‌هایش نبودند، یعنی رفته بودند خانه پدرشان، یک اتاق در منزل داشت که شبها آنجا می‌خوابید، اول شب که می‌شد می‌رفت در آن اتاق من با خواهرم بی‌بی ماه خانم همه وقت خدمتش بودیم، آنی از خدمت ایشان دور نمی‌شدیم همه جور شیرینی، همه جور میوه، آجیل آماده بود، ما هم جوان و مغرور چشم‌هایمان زمین و آسمان را نمی‌دید. ابدأ در قید دریدری، گرفتاری نبودیم، شب را تا نزدیک به روز کتاب می‌خواندیم، صحبت می‌کردیم، برادرم هم خیلی مایل به تاریخ و کتابهای زمان جدید بود، از پادشاهان قدیم صحبت برای ما می‌کرد، از ملکه‌ها برای ما می‌گفت از هر ملکه مقتدری که می‌شد، بمن می‌فرمود: اگر مثل این ملکه شدی یا مثل آن زن محترم شدی، آنوقت تعریف داری والا چیزی نیستی! من عرض نمودم:

حالا هم بهترم! پسر برادرم که پسر حاجی علیقلی خان باشد، بچه هفت ساله بود، در آن مجلس بود. از همان تاریخ تا حال بمن خطاب می‌کند (ملکه). خلاصه شبهای زمستان داغی داشتیم یوسف خان برادرم هم آنوقت کوچک بود، یعنی سه سال از من بزرگتر بود، تقریباً هفده هیجده سال داشت، همه وقت با هم بودیم، شب‌ها که خدمت حاجی خان بودیم او هم بود. ادعای خانی می‌نمود، تقلید از بگومگوهای زن‌ها می‌کرد، جلد یک شمشیر را برمی‌داشت و ادای شمشیرزن‌ها را در می‌آورد، مثل عاشق غریب می‌خواند، قصه می‌گفت، می‌خندیدیم، گاهی هم با ما دعوا می‌کرد، بد می‌گفت، من هم جوابش را می‌دادم، ابداً ترس از او نداشتم. امیر قلی خان برادرم هم اغلب اوقات با ما بود، چونکه او هم عیالش رفته بود خانه پدرش، اما خیلی اذیت می‌نمود، سر به سر ما می‌گذاشت بد می‌گفت، تقلید از ما می‌کرد، من و خواهرم هم در اذیت کردن او کوتاهی نمی‌کردیم. خیلی او را اذیت می‌نمودیم با هم مشورت کردیم که کاری بکنیم، شاید این آقا شب‌ها نیاید در اطاق ما این همه ما را اذیت کند، آخر بخیال خود موفق شدیم، رفت بیرونی خوابید، حالا که برحمت خداوند پیوست، افسوس می‌خورم از جسارت‌هایی که نسبت به ایشان می‌نمودم از بس نجفقلی خان و حاجی علیقلی خان برادرهایم بما محبت می‌کردند من و خواهرم که آنوقت دو خواهر خانه بودیم و دو رفیق خیلی زبر و زرنگ و جسور شده بودیم به اندازه سن خود رفتار نمی‌کردیم، برای همه بزرگان خود حاضر جواب بودیم، تمام اهل خانواده به ما احترام می‌کردند، خلاصه در حق امیر قلی خان خیلی بد رفتاری نمودیم. چون مرحوم شدند نمی‌توانم تمام مطالب را بنویسم، او هم خیلی با ما دو بد شد، پشت سر ما بد می‌گفت، ما هم اعتنا نمی‌کردیم. آن زمستان بخوشی گذشت اول بهار رضاقلی خان عمویم با حاجی علیقلی خان برادرم با حاجی ابراهیم خان عموزاده قرار گذاشتند بروند طهران برای مرخصی اسفندیار خان برادرم بحضور شاه عرض و استدعایی بنمایند، از دست ظل‌السلطان هم شکایت بکنند، ما هم از این پیش آمد خوشحال بودیم حال که اول سال هفتم فوت پدرم و حبس برادرم می‌باشد، آشکارا رضاقلی خان عمو از حاجی ایلخانی قطع رابطه نمود با برادرهایم

یکی شدند، حاجی ایلخانی هم در قشلاق می باشد، این مطلب را فهمیده است.

غلام حسین خان پسرش را که در قلعه چقاخور بود، سفارش نمود که از قلعه چقاخور درست نگاه داری نماید و حفاظت برج، سنگر حصار او را درست کند. ایشان هم مشغول قلعه داری شدند، چونکه چقاخور مقر حکومت نشین ایشان بود و تمام اسباب اثاثیه حکومت آنها در قلعه چقاخور بود، از نگاهداری او ناچار بود. رضاقلی خان عمویم هم آمد ناغان به اتفاق برادرهایم، تمام با سوار زیادی رفتند دهکرد، که مشغول مذاکره با دولت بشوند، بعد هم که اطمینان حاصل شد رفتند طهران. شبی را که فردایش حاجی علیقلی خان برادرم حرکت کرد من و خواهرم بی بی ماه خانم چه شبی با برادرمان داشتیم، از بس این برادر عزیز پدری در حق ما نمود، بزرگی نمود، مهربانی نمود، ما راضی بمرگ خود بودیم، راضی به دوری او نبودیم. آنی دقیقه ای نمی توانستیم از خدمتش دور بشویم، آن شب را تمام به گریه و زاری بسر بردیم، هر چند که خودشان دلداری می فرمودند، ما ساکت نمی شدیم، منزل حاجی خان منزل کردیم، شبانه روز کار ما گریه بود، روز آنجا بودیم و شب بی بی ماه می رفت منزل مادرش، من هم می رفتم پهلوی مادرم، عموماً برادرهایم رفتند دهکرد<sup>(۱)</sup> آنجا بودند که خداوند بیاد بیچارگان افتاد. بدون همراهی عمو یا برادرها کار اسفندیار خان از طهران درست شد، چند نفری که سابق اسم بر دم دوستی خود را ثابت نمودند، شاه را وادار نمودند که اسفندیار خان را مرخص نمود. حکم مرخصی او را نوشت داد به دست پیشخدمت مخصوص خود او را برای اصفهان و برای بردن اسفندیار خان به طهران روانه فرمود و ای وای به کاری که نسازد خدا حالا دیگر ستاره طالع و آفتاب اسفندیار خان در اوج ترقی می رود، آن ابر سیاه متراکمی که روزگار بدبختی روی آفتاب اقبال خانواده ما کشیده بود، حیاط طبیعت به قدرت خداوندی دامن چاک نمود و آفتاب مشعشع اقبال نور افشانی نمود.

اسفندیار خان سردار اسعد را از حبس مرخص نمودند با چاپاری برای طهران

حرکت نمود، رسید به طهران، رضا قلی خان عمو با حاجی علیقلی خان و حاجی ابراهیم خان از دهکرد حرکت کردند، رفتن طهران ناصرالدینشاه کمال مرحمت را در حق اسفندیار خان نمود. حکومت بختیاری و پیش کاری عربستان را بخودش داد اما ایشان ایلخانی‌گری را به رضا قلی خان عموم داد، خودش ایل بگ شد. پسر رضا قلی خان ابراهیم خان سرتیپ شد، حاجی علیقلی خان هم سرتیپ شد، با صد سوار مأمور خدمت دولت در طهران شد. بعد از تمام این کارها نظام‌السلطنه را با توپ و سرباز همراه آنها نمودند برای چقاخور که مقر حکومت بود، حرکت کردند، حاجی ایلخانی هم با چند نفر از پسرهایش قبل از ورود قشون به تعجیل آمدند چقاخور قشون دولت و اسفندیارخان سردار اسعد وارد قلعه چقاخور شدند، آنها در قلعه بودند، مردم بختیاری که ضد حاجی ایلخانی بودند آمدند خدمت سردار اسعد، اما هر روز فوج فوج از نیروی حاجی عمو کم می‌شد، نیروی اسفندیارخان می‌افزود. بعد از چند روز کدخدایی میان افتاد که حاجی ایلخانی برود میان آبادی‌های خودش، کاری با او نداشته باشند، او هم قبول کرد. اما روز حرکت او از قلعه یک کار بدون اراده او شد، جنگ افتاد، جنگ خیلی سختی شد، از طرفی تقریباً چهل پنجاه نفر اسب سوار آمدند و تیراندازی کردند چند نفر کشته شدند، چند نفر زخمی شدند تا غروب جنگ بود. بعد قشون دنبال آنها رفتند برادرهایم میل نداشتند که دنبال حاجی ایلخانی بروند از سر تنگه حکم دادند قشون برگشت آنها هم از راه بی‌راهه رفتند به قشلاق. اما خیلی به سختی، حاجی ایلخانی پیرمرد خیلی صدمه کشید، تمام اسباب و اثاثیه آنها که از قلعه در حالت بار بیرون کرده بودند که همراه خودشان ببرند، بدست قشون برادرهایم افتاد، وقتی که قدری اسباب آنها را آوردند قلعه ناغان که ما بودیم توتون‌های حاجی ایلخانی با شربت او و قدری قند و چایی را حاجی علیقلی خان گذاشت به توبره چند نفر رعیت ناغانی، فرستاد عقب حاجی ایلخانی که هر جا رسیدند به او بدهند، چون هر چه بود باز عمو بود، برادرهای من یعنی اولادان پدرم خوش قلب می‌باشند. خلاصه آنها در بدر شدند تماماً رفتند در قشلاق، نظام‌السلطنه هم رفت در عربستان، رضاقلی خان و اسفندیار خان سردار اسعد

هم رفتند در مقر حکومت در چقاخور. امروزاً وقت خوشحالی ماها می باشد که تلافی آن سختی ها را بکنیم اما نسبت به خانواده ایلخانی ابداً سوء رفتار نشد. چونکه اقبال خانواده ما در ترقی بود، در این جنگ و دعوا از خودشان نه زخمی شد، نه کشته، این بود که میان آنها چندان کدورتی نبود که چاره ناپذیر باشد بعد از چند روز ما هم رفتیم چقاخور، چه دماغی داشتیم، واقعاً یک سلطنت بی دردسر بود. روزگار بر ما جوان شد، خودمان هم تماماً جوان و روزگار بکام، حالا معلومست چه دماغی داریم، بنیاد عروسی خواهرم بی بی ماه و عروسی برادرم یوسف خان را گذاشتند مطرب از اصفهان خواستند تمام سر تا سر چقاخور عیش بود، خوشحالی، شادی، در و دیوار، کوه و صحرا بروی ما می خندید. هر شبی در یک خانه مهمانی داشتیم، هر روزی در یک جا پذیرائی داشتیم، همه دور هم تمام چقاخور پر شد، از دکان دار پارچه های خوب، اسباب های خوب از طهران، خیلی سوقات خوانین آورده بودند. با همه آن شادی غمی سخت در قلب من بود، زیرا گاهی زمزمه شوهر دادن من بمیان می آمد، نه خود میل به این شوهر داشتم، نه برادرهایم، اما چه کنند که عقد بودم، خیلی هم ناز و سوگلی سرپرده برادرهایم بودم، بعد از چند سال دربدری حالا که آمدم خوش باشم، باید شوهر بکنم. آن هم به کسی که میل نداشتم اسمش را بفهمم، شبانه روز این غصه در قعر دل من حکم فرما بود آنی راحت نبودم. بدرگاه خداوند می نالیدم که این کار نشود، آخر بعد از چهار ماه آمدند اجازه عروسی را گرفتند عروسی من هم شروع شد. چهارلنگ ها هم با دیب و دمب آمدند، مثل یک جماعت افسر به طرف من می آمدند ما را هم بردند، خدایا چه روزگاری من داشتم، چه حالی، چه قلبی شکسته، چه دل پر خون، چه مایوسی از دنیا، شبی که باید فردا مرا حرکت بدهند، برادرهایم یک یک آمدند دلداری ام می دادند، غصه نخور این کار دست حق و تقدیر بود، ما کوشش خود را کردیم، خدا نخواست، چونکه خیلی کوشش کردند مرا به آنها ندهند، نشد، حالا می گفتند هم آنچه میل داری خودمان برایت آماده می نمائیم. خلاصه دل مرا به این راست دروغ ها خوش کردند یا نکردند. فردا ما را حرکت دادند اما چه رسوایی ها در آوردم، تمام موهای سرم را کندم، تمام

صورت‌م را کندم، اما چه ثمر تمام بی‌نتیجه ماند، مرا سوار نمودند، بردند برای چهل چشمه که مرکز حکومت نشین خوانین چهارلنگ بود. آنجا که رفتم مثل اینکه از بهشت به جهنم رفته باشم، نه زندگانی، نه دستگاه بزرگ، یک مشت زن و مرد میان هم ریخته، نوکر آقا، کلفت خانم با هم غذا می‌خوردند. شب همه با هم در یک منزل می‌خوابیدند، گل بود به سبزه آراسته شد. از بس از این شوهر کردن خوشحال بودم، حالا بدتر شد، تمام این نوکرها توقع داشتن مثل سابق که با بی‌بی‌های آنجا رفتار می‌کردند با من هم رفتار کنند. بدبختانه قبل از من دو نفر از دخترعموهایم، یکنفر هم از دخترعمه‌هایم به این طایفه شوهر کرده بودند به استلا [اصطلاح] یادم<sup>(۱)</sup> بودند، آنها هم نوعی بی‌قابلیت بودند، که صد رحمت به بی‌بی‌های آنجا، روزی هزار نفر رعیت نوکر کهنه پوسیده جلو آنها پا می‌کشید<sup>(۲)</sup> و می‌خوابید من دیدم نه، یک جوری گرفتار شده‌ام باید نوعی رفتار کرد که یک قانون گذاشت. کم‌کم آمدم به سر خیال که چه بکنم اگر بدکنم و به زن و مرد این مردم هر چه بد زبانی و بد رفتاری بکنم، بدتر می‌شود، علاج کار را به استادی باید کرد. علاجی که برای این مردم دیدم، این بود که خودم را خشن نشان بدهم، متکبر نشان بدهم، از آن طرف هم سخاوتی نشان بدهم که بقوت خداوند و ستارالعیوب تمام کارها خوب بشود. بمختصر یک سال طول نکشید که تمام اهل چهارلنگ از من می‌ترسیدند و اطاعت می‌کردند، به عمر آنها تعظیم به خوانین خود نکردند، اما من آنها را مجبور نمودم که تعظیم بکنند، تا اجازه ندهم ننشینند، به هر حال درست و حسابی شدند. روزی یک اقبال هم با من همراهی کرد، همه نوع دستگاه بزرگ برای من آماده شد، شوهرم هم بد نبود، هم لایق بود، هم خوشگل بود، هم با وقار، چونکه هم از طرف پدر، هم از طرف مادر بزرگ زاده بود، چهار سال و شش ماه شوهرداری کردم، اما دوسالش را تمام در زد و خورد بودند. خانواده شوهرم با هم درگیری داشته دشمن شده بودند، پسرهای

۱- جاری، عروس

۲- در حضور بزرگترها نباید کوچکتر بنشیند و با پایش را دراز کند آنوقت در قبایل مزبور آداب رعایت نمی‌شد و بی‌بی از عدم رعایت مراتب احترام رنجیده خاطر بود.



محمد علی خان که پدر شوهر من بود با پسرهای چراغعلی خان که عموزاده آنها بودند با هم لجاجت ورزیدند، بدبختی آنها را گرفت با هم بد شدند، تا کار به نزاع کشید و تا عمو چراغعلی خان زنده بود دو سه جنگ کردند چند نفر کشته شد، یکتفر از برادرزاده‌های شوهرم کشته شد، قدری زندگانی بجا سخت شد و حال آنکه قبل از این دعوا همه یک جا بودیم. زمستان در یک قلعه زندگانی می‌کردیم، در این چهار سال شوهرداری دو سه دفعه هم چقاخور رفتم به خانه‌های برادرهایم، در این چند سال شوهرداری من، خانواده پدرم با عموهایم دوباره دلخوری کردند، اما نه جنگ و دعوا، یعنی گاهی رضا قلی خان عمو با حاجی ایلخانی عمو یکی می‌شدند، گاهی هم با هم به شراکت حکومت می‌کردند. یک سال آخر شوهرداری من رضا قلی خان برادرهای مرا گذاشت و رفت خدمت حاجی ایلخانی، با هم یکی شدند. برادرم اسفندیار خان هم به حکومت عربستان که حاج شهاب‌الملک بود، گفت: در شوشتر عموها را گرفتند و حبس کردند، حکومت بختیاری بدون شراکت عموها به برادرهایم داده شد، عموها را هم در قلعه سلاسل<sup>(۱)</sup> حبس نمودند، بعد از مدتی آنها را مرخص نمودند، رفتند طهران، پسرهای آنها رفتند طهران، دوباره با ظل‌السلطان یکی شدند، حکومت بختیاری را با عربستان و بروجرد دادند، ظل‌السلطان. این خبر به اسفندیارخان سردار اسعد رسید، آن وقت در قشلاق بودند، وقتی که خبر رسید ایالت‌ها را به ظل‌السلطان دادند، سردار اسعد از حکومت بختیاری استعفا [استعفا] داد، گفت: با بودن ظل‌السلطان که پدر کشته من می‌باشد، ابداً حکومت قبول نمی‌کنم، از عربستان از بروجرد، عراق [اراک] حاکم عربستان و بروجرد رفتند برای طهران. بدبختانه همان سال من هم با داشتن سه پسر بیوه شدم. یک پسر سه سال می‌کرد، یکی دو سال کمتر، یکی چهل روز، شوهرم که علیقلی خان اسمش بود مرد.

تفصیل مردن او این بود که بعد از گرفتاری عموهایم تمام چهارلنگ مهمود [محمود]

۱- قلعه سلاسل در شوشتر واقع بود و مقر حکومتی حکمران خوزستان بود.

صالح مال ما شده بود، ما هم دماغی داشتیم تمام عمر و عموزاده‌ها ما از میان رفته بودند، حکومت چهارلنگ‌ها تمام در دست علیقلی خان بود، چونکه حکومت بختیاری تمام از برادرهایم بود، عمرهایم گرفتار بودند حکومت چهارلنگ هم بدون مدعی از ما بود. در آن روزگار من خیلی هم متمول شده بودم، بحدی ایل چهارلنگ از من حساب می‌بردند که جرأت نمی‌کردند دو کلام حرف جلو من بزنند، بر عکس آنوقت که شوهر کردم که توجهی نمی‌کردند. خلاصه با روزگار خوشی از بیلاق حرکت نمودیم. از راه زردکوه رفتیم برای قشلاق. میان راه چه دماغی داشتم، این کوه‌های بزرگ پوشیده از برف، آبشارهای طبیعی، جنگل‌های طبیعی که تمام پر بودند از میوه‌های طبیعی که گویا دست قدرت خداوندی آنها را به عمل آورده بود واقعاً راه بختیاری خیلی با صفا می‌باشد، خیلی جاهای خوب دارد، افسوس و هزار افسوس که ما بدبخت‌ترین مردم روزگار هستیم. زیرا که ما در عصر تمدن زندگانی می‌کنیم که تمام وحشیهای روزگار در تمام نقاط کرهٔ ارض رو به آبادی گذاشته‌اند ولی ما، واقعاً دنیای امروزه ما را نام عصر مشعشع بگویند، اما ما ایرانی‌ها از این عصر مشعشع بی‌نصیب باشیم. اگر ما هم خط آهن داشتیم، اگر ما هم راه شوسه داشتیم، تمام محصول این جنگل‌های بختیاری به قیمت طلا در خارجه بفروش می‌رفت یا در داخلهٔ خودمان زمستان گاهی چوب بید در شهرهای ما یک من دو قران است از آن طرف این جنگل‌های طبیعی این آب‌های زیاد بدون مصرف در یک قسمت از مملکت ایران هستند، افسوس که می‌ترسم، بمیرم و ایران را مثل اروپا یا آمریکا یا ملت‌های دیگر دنیا نبینم. خلاصه از موضوع خارج شدم با هزاران خوشحالی لذت یک لذت جوانی، یک لذت دولت، یک لذت حکومت، لذت برادرها واقعاً خودم را امپراطوری دنیا می‌دانستم، رفتم برای قشلاق. رسیدیم به جایی که باید یک قدری بمانیم تا هوا قدری لطیف بشود، آنوقت برویم در قلعهٔ سردشت که محل زمستان ما بود. یعنی اگر دو دفعه باران نزنند، نمی‌رفتیم از آنجا که مانده بودیم، هم جای خیلی باصفایی بود، کوه، رودخانه، صحرا، جنگل، سبزه همه با هم بودند یک چشمه خیلی قشنگ بود. اما دور او درخت نبود من حکم کردم درخت‌های بزرگ را از ریشه

درآوردند، دور آن چشمه طبیعی کاشتند، تقریباً تا ده روز که آنجا باید بمانیم خشک نمی شدند اما، یک حرکت خودپسند و جاه طلبانه از علیقلی خان شوهرم بروز داد که نگذاشت چند صبحی به میل خود آنجا زندگانی نمائیم، ایشان برادری بزرگتر داشت که از مادر سوا بودند اما خیلی دیوانه، بدخلق، وحشی. او خود را بزرگ می دانست. علیقلی خان هم اعتنا به او نمی کرد، اول که یکی غرور طبیعی او بود بعد هم خود را داماد ایلخانی بختیاری می دید، جوان تر، لایق تر، داناتر، ابداً ایشان را به کوچکی قبول نمی کرد تا چه برسد به بزرگی، چندین دفعه بخیال افتاد که او را بگیرد هر چه دارد از دستش بستاند، بیرونش نمایند، من قبول نمی کردم، می گفتم: تو دشمن فراوان داری پسرهای عمویت بیست نفر می باشند، همه دشمن تو، آنوقت تو راحت برادر خودت را از میان میبری؟! او هم قبول می کرد که اشتباه است. اما حرکات غیرقانونی افعال نصراله خان که نام برادر علیقلی خان بود او را زیاد منزجر نمود، مردم چهارلنگ هم خیلی تحریک می کردند در خفا و بدون اطلاع من به علیقلی خان گفتند: تو برادرت را بگیر، بلکه بکش، پسرش را حبس بکن، وقتی که تو کار را از پیش بردی بی بی مریم چه می گوید یا چه می تواند بکند بدون مشورت او نصراله خان و پسرش را بگیر، بعد هم بکش، خودت را آلوده بکن او هم فریب مردم بدجنس را خورد، بدون اجازه من روزی که رفتند سردشت که سرکشی به عمارت ها بکنند، اگر تعمیر دارند، تعمیر بنمایند، بدبختانه همانجا هم نصراله خان می گفت: هر چه عمارت خوب هست برای من باشد، علیقلی خان که در خیال بود رفتار او هم دامن به آتش عطف او زد. همانجا خودش با چند نفر نوکر خوب که داشت، او را گرفت، داد دست یکی از نوکرهایش در یک اطاق او

را حبس کردند. خودش آمد برای قلعه سرسفید که منزل داشتیم. اول روز که من بیدار شدم در چادر خودم نشسته بودم، رو بروی راه سردشت بودیم دیدم سوارهایی آمدند از همان مسیر سوارها ریخته میان خانه نصراله خان پسرش را گرفتند، خانه اش را غارت کردند، هر تیکه اسبابش دست یکنفر رفت، خانه نوکرهایش را غارت کردند، مختصر من در حیرت بودم، چه شد بدون اختیار من چه طور این کار را کردند. تصور کردم

نصراله خان را هم کشته‌اند، بلند شدم رفتم آنجائی که خانه نصراله خان بود، سوارها مشغول غارت بودند، پسر نصراله خان دست نمی‌داد که او را حبس کنند. ده نفر رفته بودند، دور او علیقلی خان سواره بالای سرش فوش [فحش] به او می‌داد، من رسیدم، گفتم: چه خبر است! گفتن: علیقلی خان، نصراله خان را گرفت حبس نمود، حالا می‌خواهد پسرش را بگیرد! مختصر فحش به علیقلی خان دادم، از آن فحش‌های مرغوب که رسم ایلات می‌باشد. دست پسر نصراله خان را گرفتم، گفتم: اگر نزدیک این بچه بیچاره آمدید، او را نسق می‌کنم! مردم که فهمیدن به مشورت من این کارها نشده است و من راضی به این مطلب نمی‌باشم، تمام فرار نمودند، اما تمام دارایی آنها را برده بودند. علیقلی خان هم رفت منزل خودش در بیرونی. سوارها هم هر کس رفت خانه خودش من هم زن و بچه اسیر نصراله خان را آوردم منزل خودم آنها را در چادر خودم جا دادم، خودم آمدم در چادر یک قدری دورتر دادم جار کشیدند که هر کس اسباب خانه نصراله خان را برده است، اگر تا یکساعت دیگر تمام را پس نداد، وای به حال او. زن نصراله خان را هم گفتم: بیاید از روی راستی هر چه وسایل داشتند بگوید که آنها اسباب را تحویل بدهند یکساعت طول نکشید که تمام اسباب‌ها را آوردند. یک ترسی از من در دل آنهایی که مرتکب این کار شده بودند، افتاد که ابداً نمی‌توانستند خود را ظاهر نمایند تا چه برسد که اسباب را ندهند. علیقلی خان هم شرم‌منده، خجل، ابداً رو بمن نشان نداد و من هم نزدیک او نرفتم، فرستادم به او گفتند که تو از من گوش نگرفتی، حرف مردم مفسد را قبول کردی، تو را بخدا دنیا قابل اینست که انسان در حق برادر خود این حرکت را بکند. آیا مادر پیرزن این شخص مادر تو نبود؟ که این همه او را وقت غارت سوارهای تو بزنند؟ حالا هم من نمی‌گذارم مویی از سر اینها کم بشود! من نمی‌توانم در خانواده‌ای باشم که برادر خود را می‌کشند، یا باید اینها آزاد شوند یا تو برای خودت، من هم برای خودم، طلاقم را می‌گیرم. او هم جواب داد که اجازه بده خودم بیایم، مطالب را بگویم! گفتم: حالا، حالا که نمی‌توانم روی شما را ببینم، خلاصه آن شب را با اسیران در همان منزل بودیم. فردا چونکه نمی‌توانستیم در این منزل باشیم چندین جهت رفتیم برای

سردشت، آنجا نصراله خان با پسرش و مادرش، عیالش، تمام را دور خودم جمع نمودم. علیقلی خان هم همان بیرونی منزل نمود، ابدأ قدم به اندرون نمی گذاشت، چونکه من میل ملاقات با او را نداشتم. بعد از چند روز از نگهداری این جمع بدبخت عاجز شدم، زیرا که تمام اوقات خودم را صرف آنها می نمودم. می ترسیدم دواخورم کنن یا باز بدون خبر آنها را بکشند، اگر می کشتند که من آنها را زنده نمی کردم. هر چه هم فریاد می کردم ثمر چه داشت. پس حالا که در حمایت خود آنها را جای دادم، بایست درست و خاطر جمع از آنها نگهداری کنم. شب چند نفر تفنگچی که طرف اطمینان خودم بودند، در منزل آنها می گذاشتم. روز هم دور خودم جمع می شدند، غذا هم با پسر خودم که سه سال داشت می خوردند، برای اینکه دوا<sup>(۱)</sup> در غذا نکنند. مردم چهار لنگ بد مردمی بودند، شاید هم بدون اطلاع علیقلی خان آنها را دوا می دادند یا می کشتند، برای حُسن خدمت در هر صورت یک ماه درست آنها در حبس بودند و من از آنها نگهداری کردم. دیدم خیلی برای من صدمه است با علیقلی خان خیلی جر و بحث نمودم، او عقیده اش این بود که کار بدی کردم، گول خوردم، پشیمان هستم. اما اگر هم آنها را مرخص نمودم، آسوده نمی باشند، حکماً مرا به هر وسیله باشد، می کشند من هم جواب می دادم: اینها را آزاد کن از خدا مزد نیکی بطلب. اما بیچاره خودش خوب جنس این مردم را می شناخت. خلاصه قرار دادم که خوانین بهداروند هفت لنگ بیایند، ضمانت بکنند، آنها را ببرند پهلوی خودشان و نگذارند در ایل چهارلنگ بایستند، کار هم با خداست، چند نفر بهداروند با چند نفر ریش سفید گتوندی، چند نفر دزفولی آمدند ضمانت کردند، آنها را بردند. اما خداوند لعنت کند آنها را محبت های مرا جواب دادند. بعد از چهل روز بدستگیری یکی از نوکرهای محرم خود علیقلی خان، نصراله خان و پسرش و عیالش، علیقلی خان را دوا خور نمودند. تمام این فساد را زن نصراله خان نمود، بیچاره خودش می دانست که جنس برادرش چه بود، ما هم دیر فهمیدیم که این شخص را دوا خور

۱- دوا = دارو و در اینجا منظور عصاره سمی داروهای گیاهی است.

نمودند، چونکه تب می‌کرد، وقتی که حالش بهم خورد از تب دانستیم، یکی هم گویا دوا را کم دادند که در مدت هفت هشت روز او را کشت، یک وقت ملتفت شدیم که کار از کار گذشته بود، هر چه حکیم آمد، دوا دادند ثمر نکرد، فوت شد.

هر چند من راضی به این ازدواج نبودم، اما چونکه حالا سه پسر از او داشتم، ابدأ راضی بمرگ او نبودم. خیلی هم به من سخت بود، زیرا که خیلی جوان بودم هنوز بیست سال نداشتم، آدم قابل هم در آن خانواده نبود که شوهر بکنم، سر بچه‌هایم باشم. لابد یا بایست بچه‌هایم را ترک کنم، یا بایست خودم را به زحمت فوق‌العاده بیندازم، خیلی بر من سخت بود. خلاصه اختیار کار با من نبود، سرنوشت تمام مخلوق از شاه تا گدا بدست قادر متعال می‌باشد، بیچاره علیقلی خان مُرد. بعد از دو ماه برادرم اسفندیار خان سردار اسعد از حکومت بختیاری استعفا داد چونکه حکومت عربستان و لرستان را با عراق [آراک] و اصفهان، بختیاری را از طرف دولت به ظل‌السلطان داده بودند. او هم عموها را جلو کشید، می‌خواست [می‌خواست] دوباره تجدید عداوت سابق را بنماید، اسفندیارخان هم تمکین نکرد، از ایلخانی‌گری استعفا داد و به دولت عرض نمود تا مادامی که ظل‌السلطان سرکارست من حکومت لازم ندارم. از همان عربستان رفت از راه خرم‌آباد، بروجرد، عراق [آراک] رفت طهران. نجفقلی خان صمصام‌السلطنه را با امیرقلی خان گذاشت گرمسیر، آنها هم ایل بختیاری را جمع نمودند، گفتند: هر کس علاقه به ما دارد باید در هر ولایتی که ما می‌رویم، برود! هر کس علاقه داشت تمام قسم خوردند که هر جا بروید ما هم خواهیم آمد. ظل‌السلطان هم حاجی امام‌قلی خان را ایلخانی و رضاقلی خان را ایل بگ نمود و فرستاد میان ایل، چونکه آنها آنوقت در طهران بودند. از برادرهایم حاجی خسروخان، یوسف خان در بیلاق بودند، فرج‌اله خان عموزاده‌ام در بیلاق و میزدج بود. او هم طرف‌دار برادرهایم بود، بدبختانه همان وقت در همین زد و خورد و کش و مکش فوت شد. حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه با پسرهای حاجی ایلخانی که غلامحسین خان سردار محتشم و لطفعلی خان امیر مفخم، نصیرخان سردار جنگ باشند آمدند به چهار محال یک جزیی زد و خوردی با سردار ظفر، نمودند. حاجی